خداحافظ بابا:

میخواهم فقط و فقط خوبیهایت را بیاد بیاورم. میخواهم از تو فقط خاطرات خوبت در حافظه ام بماند. میگویند بشر دُردانهٔ خداوند است؛ شاید به این خاطر باشد که میتواند بدیها را دور بریزد؛ میتواند فراموش کند؛ ببخشد و دوست بدارد.

من خاطرات شیرین تو را به ذهن میسپارم: شبهای تاریکی را که خیابان دراز شترداران را پیاده به سمت خانهٔ خانجان میرفتیم و تو با من قرار میگذاشتی که: " از این تیر چراغ برق تا آن تیر چراغ برق بغلت میکنم و از آنجا به بعد باید خودت راه بیایی" ولی به محض اینکه بغلم میکردی یک جوری خودم را به خواب میزدم تا تو مجبور شوی مرا تا خانه بغل کنی.

خصلت های خوب زیاد داشتی بابا؛ بین فرزند دختر و پسر فرق نمیگذاشتی. به صرف اینکه دخترم چیزی را برای من عار نمیدانستی. اولین هدیه ای را که از تو بیاد دارم لباس شنای سورمه ای رنگی است که از آلمان برای من آورده بودی و من از آن استفاده کردم.

چقدر به درس خواندن من اهمیت میدادی؛ شبها سر سفره من آن چرا که از درس علوم و جغرافی یاد گرفته بودم برایت تعریف میکردم و تو با دقّت گوش میدادی؛ میگفتی: " من هم اینها را بلدم ولی وقتی تو برای من میگویی خوشم میاید". البته باید بهت بگم بابا من هیچوقت تو حساب کردن حریف تو نشدم؛ چنان به طرفه العین ضرب و تقسیم میکردی که گاهی کُفر من را در میاوردی.

وقتی قرار شد نماز خواندن یاد بگیرم کنارت می ایستادم تا با هم نماز بخوانیم؛ یادت میاید؟ تو با سرعت کلمات را ادا میکردی ومن به تو نمیرسیدم و آنقدر با آرنجم به پهلوی تو میکوفتم تا از زور خنده دیگر نمیتوانستی ادامه بدهی؛ آخه بابا تو هیچوقت حوصلهٔ دیکته گفتن به من را نداشتی.

خوشرو بودی، آرام بودی، استاد فی البداههٔ وزن و قافیه. مثلاً صبح ها صدایم میزدی: " شراره پاشو ساعت هفته.... بخاری پره نفته " یا میپرسیدم: "چی خوردی؟" جواب میدادی: " نون و پنیرو کره... هرکی نخوره خره " . بذله گو بودی؛ همه چیز را با شوخی فیصله میدادی. اگر شکایت میکردم که من شیرکاکائو خواسته بودم چرا شیر ساده خریدی؟ با خونسردی یک دستت را روی دست دیگرت میکوبیدی و میگفتی: " اِ !! نفهمیدم !! چی شد؟ این شیر که قهوه ای بود !! چرا یهویی سفید شد؟! " هیچوقت نمیتوانستی ما را دعوا کنی؛ حتّی وقتیکه من سُرنگی را که با آن روغن به یخچال میزدی برداشتم پر از آب کردم و آب آنرا نه به شیشهٔ مغازهٔ تو بلکه به شیشهٔ مغازهٔ کناری پاشیدم و صاحب مغازه داد زد که حسن آقا بیا ببین دخترت چکار کرده. یا وقتیکه داداش میامد مغازه و میگفت: " بابا امروز اومدم اینجا یه چیزی بشکونم " و یک لامپ سالم را برمیداشت و میزد زمین و میشکست. تو فقط به شاگردهایت

میگفتی ما را بلند کنند و روی یکی از یخچالها بنشانند.

آره بابا:

از خداوند سپاسگذارم که لحظه های قشنگ داشتیم. لحظه ای که تو و مامان روبروی هم مینشستید و داداش کوچولو را به سمت هم هل میدادید تا راه بیفتد و او تاتی تاتی کنان به سمت شما میامد و انگار که چه کار مهمی انجام میدهد ذوق کنان خودش را به آغوش تو و بعد به آغوش مامان می انداخت و میخندید و من چه عاشقانه به شما سه نفر نگاه میکردم. آن روز سرد زمستان را چطور؟ یادت میاید تو حیاط خانجان آدم برفی درست کردیم؟ تو به من گفتی: " بگذار تو چشمهات نگاه کنم؛ میخوام چشمهاش رو شکل چشمهای تو بسازم" و با پوست پرتقال به خیال خودت چشمهایی شکل چشمهای من ساختی.

قهوه خانه های دربند را چطور؟ میگفتم: " بابا، منو نمیبری بالا کوه؟" میگفتی: " نه؛ آخه تو قل قلی هستی!! میترسم از اون بالا قل بخوری بری پایین!! " گاهی وقتها برای خودت قلیان سفارش میدادی؛ من میپرسیدم: " بابا؛ قلیان برای چی خوبه؟ " جواب میدادی: " برای رفع سلامتی خیلی خوبه!!" من التماس میکردم یک پک بزنم و تو بالاخره سرشلنگ را به دهانم میگذاشتی و میگفتی: " فوت کن!! باید فوت کنی!! " آخه بابا چرا فکر میکردی من گول میخورم؟ من که میدیدم داری هوا را بالا میکشی!!... یکبار از لجم چنان توی سرشلنگ فوت کردم که آب داخل کوزه قلیان بالازد و ریخت روی ذغالهای سرخ.

مگه تو این دنیای پرپیچ و خم چقدر از این لحظه های قشنگ برای آدم پیش میاد؟ عمر ما کوتاه است و عمر لحظه های شیرین کوتاهتر؛ برای همین است که زندگی اینقدر با ارزش است.

یعنی برای تو تمام شد؟!! تا همینجا بود؟!!

باشد؛ تا همینجا باشد.

مرگ هم برای خودش حرمت دارد؛ پایان رنجها است؛ آغازی دیگر است؛ مرگ هم زندگی است.

باشد؛ برو بابا؛ سوار ستون نور شو و برو... یقین دارم جای بهتری میروی.

من تورا تنها و تنها با خوبیهایت و خاطرات شیرینت به یاد خواهم آورد.

خداحافظ بابا.

دخترت شراره